

دوست بوده‌ام. آرزو داشتم مرا فراموش کنند چنانکه من آنرا هر روز بیشتر فراموش می‌کردم و اگر خودشان یادآور نمیشدند هرگز آنها را بخاطر نمی‌آوردم .

میل داشتم اشخاص تازه‌ای این احوال جدید مرا طبیعی فرض کنند و مرا با این مقام و صورت بشناسند. هر حرفی می‌زنم، صحیح بدانند و تصدیق کنند، 'هر شوخی که می‌کنم، گرچه خیلی بیمزه باشد زیاد بخندند و بمحض آنکه من از خنده منصرف شدم آن‌ها لبهاشان را جمع کنند . در حضور من مؤدب باشند و مرا از جنس خودشان ندانند. پس از چندی باین آرزو رسیدم : دوستان واقعی از من کناره گرفتند . دیگر در عمق نگاهها صفا و صمیمیت و محبت نمی‌دیدم. از آهنگ صداها آواز خوش باری و دوستی، نمیشنیدم ... وحشت کردم .

وقتی نعمت از دست رفت ، قیمت آن معلوم میشود.

درست دقت کردم و دیدم که تعظیم و تکریم ارادتمندانۀ جاگران جدید ، کاملاً متناسب با درجهٔ نفوذ و قدرت روزانۀ من است، هر دقیقه که باد سردی بر اهمیت و مقام من می‌وزد ، درجهٔ احترام و تملق آنها نسبت بمن ، بصر نزدیک میشود. خودم را تنها و غریب دیدم، چه اضطراب و ترسی بمن دست داد ! چه خوب کردی آن پزشک را بمن شناساندی . هنوز نصف جعبه از حب ضد نخوت که تجویز کرده بود، نخورده ، معالجه شدم، شکر خدا را ، باز آدم شدم ...

آئنده

چراغ امید ، پیوسته در وادی تاریك آئنده میفروزد و رهروان را بخود می-خواند . اما چه بسا دل اندیشه‌ساز ما که چشم از روشنی فرو بسته ، درسیاهی واهمه ، تودهٔ عظیم کار و دشواری ورنج زندگی را همچو کوهی سهمناک و پرغول ، می‌پندارد که سر بر آسمان کشیده و راه رسیدن را از بالا و پست بر ما گرفته است . از تصویر این همه زحمت و خطر ، همواره درونمان آشفته و لرزان است .

لکن این سهو دیدهٔ پندار است که اندکی را کوهی می‌بیند و جویبار را دریا میانگارد ، نه تنها غم یک عمر بلکه اگر خوراك يك عمر را برای خوردن يك روزه در مقابل خود انباشته ببینیم ، وحشت می‌کنیم .

سهم هر روز ، تکلیف و کار يك روزه بیش نیست ، خاطر خویش را به تشویش موهوم فرسوده نسازیم . باید روزانه زیست ، همانطور که غذای فردا را نمیخوریم ، بار فردا را هم نباید برد . سختی نیامده بسی صعب و مخوف مینماید ، نباید از آن استقبال کرد . اگر آمد ، باید آنرا بخوشدلی و بی باکی پذیرفت ، چه هر چند ما خندان تر و بی پروا تر باشیم او کوچکتر و بی آزارتر میشود .

کار امروز گران نیست و رنج حاضر بسی آسان بلکه هیچ است بشرط آنکه وهم فردا را بر آن نیفزائیم . چون بیش از مزد روزانه از این جهان کسی بهره ندارد . بیش از بار یکروز هم نباید بدوش گرفت و چون نعمت فردا نصیب امروز نیست ، زحمت نیامده را هم نباید کشید . باید وظیفهٔ هر ساعت و هر روز را با انجام آورد و باقی را بامید

آینده سپرد. اما کار امروز را هم بفردا نباید گذاشت. فردا روز دیگری و ما وجود دیگری خواهیم بود. تکلیف امروز خود را بعهده فردای دیگری گذاشتن از داد و خرد دور است. از کجا که آند دیگری یعنی وجود تغییر یافته ما فردا بتواند یا بخواهد سعی دو روزه را متحمل باشد.

اگر کار ماه و سال را بحصه‌های روزانه تقسیم کنیم و هر روز لخت آن روز را به منزل برسانیم، از خود خوشنود و سرفراز خواهیم بود، زندگی آسان و آینده درخشان خواهد شد.

بودا

بودا - ای پورنا ، این گروه نادان که بهدایتشان میروی ، بسی ستمکارند
خشمگین و سرکش و گستاخند . اگر بر تو بشورند و ناسزا بگویند و دشنامت بدهند
چه خواهی کرد ؟

پورنا - اگر بر من شوریدند و ناسزا و دشنام گفتند ، سپاس می گزارم چه این
مردم ، خوبند و نازنین که بدشنامی بس میکنند و با دست و سنگ نمیزنند .

- اگر با دست و سنگت زدند ، چه خواهی گفت ؟

- منت دارم چه این مردم ، خوبند و مهربان که با دست و سنگ می آزارند و

تیغ نمیزنند .

- اگر با چوب و تیغت بزنند چه ؟

- شکر میکنم چه این مردم خوب و دلرحمند و با چوب و تیغ میزنند و

انرا نمیگیرند .

- اگر جانت را گرفتند ؟ ...

- جان میدهم و سپاس دارم چه این مردم ، خوب و نیکوکارند که بندی چنین

آلوده را آسان از روانم برمیدارند .

- خوشا تو ای پورنا که آزادی ، برو آزادکن ، زهی نوکه دل داری ، دل داری

بده . به بهشت نیروانا رسیده ای ، مشتاقان را هم برسان .

خودکشی

یکی از دوستان ، چندروز قبل نزد من آمد ، قیافه‌اش حاکی از رنج دزونی و پریشانی خاطر بود و نگاهش در عقب نقطه نامعلومی میرفت ابروانش درهم رفته، دماغش تیر کشیده ، گونه‌هایش بگودی افتاده بود و دو طرف لب زیرینش هر دم بی‌این دراز میشد. روی صندلی نشست ، راحت نبود، گوئی دست و پایش زیادی است و نمیداند بچه‌وضع آنها را قرار دهد که صحیح باشد، لاینقطع در تلاطم و حرکت بود.

جای نرزدیدی برایم باقی نماند ، گفتم زود بگو قصه چیست ، در سقف کهنه فلك باز کاوش چه کرده و چه سنگی بر سر خودت آورده‌ای ؟ پس از اندکی سکوت ، خیره بمن نگاه کرد و گفت آمده‌ام بپرسم برای خودکشی چه وسیله‌ای را از همه بهتر میدانی؟ فکری کردم و گفتم لازمست ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی که تو مرا در آن متبحر فرض کرده‌ای ، وسیله انتحار باید متناسب با سبب و علت بیزاری از زندگی باشد.

يك لحظه لباس را جمع کرد و بطرف دماغ برد و با کمال بی‌اعتنائی و تحقیر گفت: من تصور نمی‌کردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانم ، من گمان می‌کردم پیش تو وزنی دارم، معلوم میشود بنظر طفل دبستان بمن نگاه میکنی! جای افسوس است، پس انسان دردش را پیش که بگذارد ، پس آن دوستی که برای وجود دوست ، همان اهمیت هستی خود را قائل باشد و بهمه افکار او مثل خیالات خود قدر و قیمت بگذارد، کجا است ؟ پس ...

اشك در چشمانش جمع شد و صدایش در گلو شکست . بفوریت از هر گوشه دلم که دسترس بود، مقداری حزن و اندوه فراهم آوردم و در صورت ظاهر کردم ، گفتم اگر دوستی داری منم و اگر کسی بیش از همه بعقل و متانت قضاوت تو معتقد باشد باز او منم، اما جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربه خودکشی نکرده‌ام و نمیدانم چه سبایی سهل‌تر از ما جان میستاند. اشخاصی هم که انتحار کرده‌اند باز نیامده‌اند که شرح احساسات خود را برای ما بیان کنند . البته هر چه مرگ سریعتر باشد بهتر است. شاید آسان‌تر از همه گلوله باشد بشرط آنکه بمغز یا قلب اصابت کند چنانکه کسیرا می‌شناسم که در گوش خود طپانچه آتش داد و در نتیجه بین دو گوشش سوراخی باز شد و باقی عمر کر بود. راست است که بعدها از شنیدن مزخرفات راحت شد لکن بهر حال ، دو مرتبه باین اقدام مبادرت نورزید ، ناچار از تجربه اش اثر خوبی نگرفته بود. اغلب در موقع عمل ، دست ضارب می‌لرزد و گلوله بنشانه مغز یا قلب نمی‌خورد ، اگر شخص از این احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست. گفتم من طپانچه دارم اگر بخواهی میدهمت. گفت ممنون می‌شوم برخاستم و طپانچه را از اتاق خواب آوردم و در جلویش گذاردم و طرز عمل آنرا نشان دادم . (اما راستی دستم می‌لرزید) گفتم این جواب سؤال تو ، اما اگر تو هم بدوستی من وقتی میگذاری سزاوار است مرا قابل اعتماد بدانی، و مصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم گشته برایم بگوئی.

گفت اتفاق تازه‌ای رونداه ، از دنیا سیر شده‌ام ، مکررات خسته‌ام کرده، همین است که دیدم و در این صورت دلیلی برای زندگانی نمیدانم، منکه باید در آخر از این در بروم، هر چه زودتر آسوده‌تر برویم به بینیم بلکه آنجا حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت گذاشته شده باشد . ساکت شد و بفکر فرو رفت .

گفتم مگر در این دنیا شرط زندگی مزاحمت است؟! اشتباه کرده‌ای ، چنین نیست که می‌گوئی، این خیال و عقیده تو موقتی و گذرنده است. تو در این حال از اعتدال بیرونی و حقایق را درست نمی‌بینی ...

آتشی شد و جای خود را چند بار روی صندلی عوض کرد و حرف مرا برید . صدا گرفته و مضطرب گفت: آیا مزاحمت غیر از این است که حمی بدون جهت و دلیل

با نظر خصومت با من رفتار میکنند و مانع پیشرفت من میشوند؟ من بهیچکدام از آنها بدی نکرده‌ام، چرا با من دشمنی میکنند! البته منم دردم حس کینه و انتقام میبزم و این خود درونم را میخورد و جانم را میکاهد. آیا مزاحمت غیر این است؟ و اما دوستان و رفقا، بمحض آنکه تمنای يك نفس یا يك قدم همراهی کردی لبشان از تبسم جمع میشود و رومیگردانند، افسان درد دنیا تنها و غریب است. باز کاشکی تنها بود، یک‌عده هم مثل زنبورهاییکه بر شهد ریخته بریزند، بر جانش حمله میکنند، شیرینی میبرند و نیش میزنند، آیا مزاحمت غیر این است؟ نمیدانم لذت این دنیا کجاست، با چه میتوان خوش بود و از چه ارتفاع برد! مثل گاو عساری هر روز از صبح تا غروب میرویم و در آخر در همان نقطهٔ اولیم. گرچه اگر وسایل مادی در دست بود میدانستم چگونه باید لذت برد. افسوس که نشاط این دنیا را باید بیول خرید، منم که دستم تهی است، چه میتوان کرد، قسمت ما درد دنیا این بود ...

برخاستم و باهم رو بوسی کردیم، آب دیدگان درهم مخلوط شد، آمادهٔ رفتن بود، گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن هیچ وقت فوت نمیشود و زمانهای دراز مرده خواهیم بود، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق بیندازی و از این دنیا و مردم انتقامی بگیری و اگر با این راضی نمیشوی، برای خاطر من زنده باش. فکری کرد و با صدای خفیف گفت حاضرم برای خاطر تو مقداری بر رنج خود بیفزایم. گفتم حالا که دو روز از حیات خود را بمن عنایت کردی باید که در این مدت هر زحمتی که بتو تحمیل میکنم بپذیری. گفت حرفی ندارم زیرا لااقل میدانم که برای که و بچه مقصود زحمت میبرم.

گفتم حیف است که تو نباشی و دشمنانت از رفتن تو محظوظ بشوند. برای آنکه ولو يك لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید همهٔ آنرا ملاقات کنی و مثل کسیکه پس از بریدن با دوست، آشتی میکند، ظاهری پراز صفا و محبت بخود بگیری و با هر کس سخنی از لطف و دوستی بگوئی و با حرفی که در دلش بنشیند چهره اش را روشن کنی. البته چون خیال زیستن و باقی بودن نیست، انتظار نتیجه و مساعدت نباید داشت حتی اگر اتفاقاً یکی از این مقوله بگوید با اظهار کمال تشکر، از قبول لطفش

امتناع کن و برخیز زیرا تو دیگر بمساعدت و همراهی کسی احتیاج نداری . مقصود از این کوچکی و خوش خلقی آن است که دلشان از رفتن تو بسوزد .

سپس بسراغ دوستان و رفقا برو، صورتشان را ببوس، چهرهات را بگشا، بگو و بخند، تو دیگر محتاج کسی نیستی و با همه همقدر و برابری . بپرس اگر خدمت و زحمتی دارند برعهده بگیر، آنهم بالای همه زحمتها، مشکل نخواهد بود.

در عوض، وقتی گذشتی، خیلی دلشان برایت خواهد سوخت، مقصود اینست. تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی باید انجام بدهی چون ساعات معدود حیات تو در اختیار من است: فردا صبح قبل از آفتاب، برخیز و بر بام خانه برو، هوای بهار است، سردت نخواهد شد. باید يك ساعت قبل از طلوع آفتاب بر بام باشی. هر چه خیال داری در سینه محبوس کن و بیاد من باش و دمیدن فجر را تماشا کن، بین هوا چند رنگ میشود، مناظر مختلف کوه و طبیعت را مشاهده کن و با آواز مرغان گوش بده .

بفکر من، سپیده صبح از جنس آن نوری است که از طلوع محبت در دل میتابد، صفای دوستی است، هوای گلزار مهر و وفاست، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرو میریزیم، رقت آهی است که بر بیچارگی مستمندان میکشیم، پاکی دلی است که به تسلی فروماندگان مشغول است، لطافت ناله‌هایی است که از پشیمانی خوبی‌های ناکرده سر میدهیم، قشنگی خجالتی است که از مقایسه اقبال خود با سیدروزی زیر -
دستان میبریم، آزادی آن دقایقی است که خود را فراموش میکنیم ...

تو هم در این معانی دقت کن و بین آیا تو نیز مثل من احساس میکنی .

وقتی دمیدن آفتاب را دیدی، بر سر کارت برو و بوظیفه روزانه مشغول شو اما نه مثل هر روز: خدمت را چنان انجام کن که پس از تو باعث حسرت و افسوس باشد، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد .

صبح چیزی نخورده‌ای، ناهار را نان و پنیر و ماست و گردو بخور و یا هر غذای دیگری که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش از دو ریال تجاوز نکند .

با اهل خانه بخند و بگو و محبت بسیار کن و بهیچ چیز ایراد نگیر، دو روزه

عمر قابل ایراد گرفتن نیست، بگذار از رفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد .
برای گذراندن وقت ، در موقع بیکاری چند صفحه مثنوی و حافظ بخوان ، باز
فردا این زندگانی عوقت و پرزحمت را برای خاطر من ادامه بده ، روز سوم هرچه
میخواهی بکن

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه گول میزنی! صورتم را عبوس کردم و گفتم بچه گول
میزنم ولی بمن قول داده‌ای که از فردا صبح چهل و هشت ساعت در اختیار من باشی .
هرچه گفتم باید انجام بدهی و چاره نداری . دریافت که جای مباحثه نیست ، طپانچه
را برداشت و خدا حافظی کرد و رفت .

روز سوم لباس مشکی تن کردم و بخانه‌اش رفتم، با استقبال آمد، چهره‌اش گشاده
و مسرور بود. گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده‌ام. خندید و گفت برای مردن
فرصت بسیار است، می‌خواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم .
همدیگر را در آغوش گرفتیم و گریه نشاط از چشمها روان شد .

میهن

آیا در جهان دل زنده‌ای هست که «میهن من» نگوید ، یا شادی کنان از سفر ،
راه آشیانه نپوید ؟

اگر چنین دلی دیدی ، بیهوده گوش مدار ،

مرغ ترنم در دل مردگان ، خاموش است .

بیچاره اگر سر بر آسمان بساید یا گنج قارونش بچنگ در آید ، همچنان در

زندان وجود خویش ، بی نام و نشان خواهد زیست و چون بخاک پیوست ، تنش درمغاک

و نامش در شب فراموشی ، دوبار مرده بدانش .

بر چنین مرده ، دل تمینالد و چشم نمیگیرد و روان ، سرپرستش فرود نمیآورد .

والتر اسکات شاعر انگلیسی

رفیق منصف

رفیق منصفی دارم که گاه حقیقت احوال و لغزشهای خود را با من در میان میگذارد. گفت بخلاف همیشه که من بعد از همه میرسم، دیروز وقتی وارد اتاق شدم، از اجزای کمیسیون فقط یک نفر که بیشتر از سایرین علاقه بجای خوردن دارد، آمده و مشغول بود. از دیر آمدن و سر وقت حاضر نشدن، چنان منزجر شدم که دلم میخواست غائبین بودند و من بهزار زبان ملامتشان میکردم، آن کشف معنوی و پیشنهاد مفید که با ذوق و شتاب آورده بودم تا در میان جمع بگذارم و مات و مبهوتشان کنم، مثل گربه‌ای که زیر پیراهنم باشد، جانمرا میخراشید و چنگک میزد که بیرون بیاید. صبرم لبریز شد و هر دقیقه ساعتی میگذشت. ناگهان صدای خودم را شنیدم که دارم کشف گرانبهارا برای آقای چای خوار تشریح میکنم.

آقای چون و چرا مطلب را سرتاپا تصدیق فرمود و دستور چای داد و سیگاری لای انگشتهایم گذاشت. اگر زهر بدستم داده بود میگرفتم چون دیدم خیلی چیز میفهمد.

گفت مطلب خیلی درست است، آفرین بر هوش و درایت و متانت شما، چقدر طرز فکر من و شما بهم نزدیک است، مخصوصاً این موضوع چنان در دل من نشست که... در این ضمن دوسه نفر باهم وارد شدند و برای عذر دیر آمدن یکی از زکام و دیگری از سرما و آنسومی از هر دو بنای ناله و گله‌گزاری را گذاشتند. خلاصه، مجلس رسمی شد و من سعی میکردم صحبت را طوری بگردانم و چنان صغری و کبری

بچینم که کشف معذری و پیشنهاد مفیدم همچو شرتی باشد که بدست تشنه میدهند .
یکمرتبه سرم صدا کرد و قلبم فرو ریخت : مرد چای خوار ، کشف مرا مثل آنکه مال
خودش باشد ، از سر تا ته بيمورد و بیجا ، شکسته و بسته ، بیان کرد و بکلی یادش رفته
بود که منم آنجا نشسته ام ! همینکه چشمش بمن افتاد ، گفت من و این آقا عیناً یک
طور فکر میکنیم و هر دو صاحب این عقیده ایم .

مثل آن شد که زبان و دست و تمام وجود من از چوب شده باشد خاموش و
بیحرکت ماندم . چند نفری که وقتی حرف حسابی ندارند باید حتماً مهملی بگویند ،
ایرادهای بیجا گرفتند و همینکه خود را داخل قضیه کردند ، گرمتر از دیگران
پیشنهاد را پسندیدند و پذیرفتند . بیش از این طاقت نشستن نداشتم ، بهانه‌ای
ساختم و از مجلس بیرون رفتم خیابان چنان تنگ شده بود که جانمرا میفشرد ، از هوا
غبار غم میریخت ، آدمها همه شکل آنمرد چای خوار خیال‌زبا بودند . برای
آنکه صورتشانرا نه بینم چشممرا بزمین میدوختم . هیچ‌گناهی را دردنا از خیال‌زدی ،
بدتر و هیچکس را گناهکارتر از آنمرد خیال‌زبا نمیدیدم . هرچه فکر میکردم مجازاتی
که شایسته این گناه او باشد نمیافتم . مجازاتها همه بنظرم ضعیف و ملایم میرسید .

یادم آمد وقتی بکمیسیون میر . چه نشاطی داشتم ، خیابان چه صفائی داشت ،
هوا پر از آب‌خند بود ، مردم هم‌هرا آشنا و دوست عزیز می‌پنداشتم . یادم آمد ناهار
را با چه وجدی خوردم ، غذا چه گوارا و خوشمزه بود ، اهل خانه را چقدر دوست
میداشتم . یادم آمد نزدیک ظهر از حوشی روی صندلی اداره قرار نمیگرفتم ، دلم می
خواست آن سه‌چهار ساعت ، چند دقیقه بشود و وقت کمیسیون برسد که بروم و آن
پیشنهاد مفید ، را دلیل برهوش سرشار بیاورم و برتری عقل خودم را بر دیگران
به چشمها بکشم .

باز یادم آمد ، دو ساعت بظهر داشتیم که حسین ، آن کهنه رفیق وارد دفتر من
شد ، بیش از سه‌ماه بود که همدیگر را ندیده بودیم ، از سفرش برایم تعریف کرد .
چه آدم باهوش و دقیقی است ، مثل همیشه یک عالم نظریات و افکار تازه آورده
چهار گفت ، دردت خاطر من نیست ... آه ! تأمل کنید بینم ... سرم داغ شده ،

میلرزم، گویا پیشنهاد امروز مرا که آن آقا از من ر بود من از آن رفیق گرفته بودم!...
درست است، آن فکر مال او بود، من از او نگرفته از او دزدیده بودم! چون مخصوصاً
گفت که خیال دارم این پیشنهاد را برای وزارت فلان بنویسم و جز بتو بکسی
ننکته‌ام...

آمیزش

آنها که از آمیزش با دیگران میگریزند، اگر بمرض حجب گرفتار نباشند، اغلب مزایائی برای خود فرض میکنند و سایرین را سزاوار انس و علاقه نمیدانند. این حالت نتیجه نازکدلی و زودرنجی و یا خودستائی بی اندازه و بهر صورت، دلیل بر ضعف و بیماری روح است.

روان شناسان به ثبوت رسانده اند که قوه آمیزش و معاشرت، یکی از علائم صحت روح و دماغ است. پزشکان روحی باصرار تمام بیمار را باختلاط و دوستی وامیدارند و تا این قوه را در او بیدار نکنند و بکار نیندازند، دست از معالجه نمیکشند زیرا آمیزش را شرط عمده سلامت روح میدانند.

یکی از نیازهای طبیعی ما اینست که دوست بداریم و محبوب دیگران باشیم. دوستی آبی است که گلزار دل را سیراب میکند، دل بیدوستی زود پژمرده و خشک و سخت میشود. کسی که از نعمت محبت و دوستی خود را محروم میکند مثل کسی است که از روشنی روز فرار کند و در جای تاریکی پنهان شود. چندی نمیگذرد که دیگر چشمش بنور خورشید باز نخواهد شد و باقی عمر را محکوم بتاریکی خواهد بود.

با دیگران بیامیزید و بدانید که در هر وجودی خوبیها سرشته، با شماست که با روی گتاده و چشم و دل پر از مهر و سخن دلنشین، از آن خوبیها بهره مند شوید. هر یاک نفر که با شما دوست شد، دنیائی را با خود موافق کرده آید زیرا هر فردی جهانی است. مرض حجب را در خود مداوا نمائید، بادل و جرئت مردانه پیش بروید و قلعه

ناشناسی و بیگانگی را بهجوم بگیری و ویران کنی .

دوست پیدا کردن ، دل و جرئت میخواهد . اگر خود را از دیگران برتر میدانید ، این گو و این میدان ، ثابت کنید که در جامعه از دیگران عاقلتر و در دوستی محکمتر و مفیدترید . در این صورت برتری شما را خواهند شناخت و شما را عزیز و محترم خواهند دانست . تنها نشستن و خود را ستودن ، چه فایده دارد .

هر روز در ضمن کار و تفریح و ملاقاتها در هر جا که باشخاص برخوردید آشنایان تازه بگیری و سعی کنید که با زبان یا بوسیله انجام خدمتی دلشان را بدست بیاورید . اگر روزهای اول دشوار باشد در اثر عادت آسان خواهد شد و از این مجاهدت لذت خواهید برد ، یقین داشته باشید که سردیها و بی اعتنائیها و چه بسا دشمنیها نتیجه سوء گفتار و بی ادبهاست نه مخالفت منافع . گفتار ناهنجار و بی ادبی ، مثل بوی گندیده مردم را بیزار و فراری میسازد . زبان نادان شبیه بکاردی است که در دست طفلی باشد ، بی جهت بدر و دیوار و درخت و هر چه هست میکشد و زخمی میکند . بسا مردم پاکدل که بی سبب از نادانی ، دلها را مجروح میکنند و از خود میرنجانند .

اول شرط کامیابی در آمیزش ، نگاهداری زبان است . اگر میخواهید عزیز و موقر و محترم باشید ، در هیچ موقع و با هیچکس و به هیچ دلیل یکقدم از راه ادب و مهربانی بیرون نروید . ادب ، مرکب راهواری است که شما را در پستی و بلندیهای زندگی آسان بمنزل میرساند . شخص بی ادب در این راه سخت ، پیاده میرود . چه فضیلتها و توانائیها که از بی ادبی ، پنهان و بی نتیجه مانده ، چه دوستیها که بر هم خورده ، چه خانه ها که از بی نزاکتی خراب شده .

بعضی بی حیائی را صراحت لهجه مینامند و بخود میبالند که ما هر چه به بینیم و بفهمیم بزبان میآوریم . اگر صراحت لهجه این است که همان بی ادبی و بسی مذموم است . شخص صریح لهجه آن است که اگر پرسند ، دروغ نگوید نه آنکه پرسیده و بیمورد ، هر چه از فکرش میگردد بزبان بیاورد و خاطرها را بیازارد . اینگونه اشخاص قصدشان از کوچک کردن دیگران ، پوشیدن پستی و کوچکی خویش است زیرا هر اندازه کسی ذاتاً محترم باشد ، بدیگران بهمان نسبت احترام میگذارد .

اگر می‌توانید بدانید برای کامیابی در معاشرت و آمیزش با دیگران ، کاملاً
هستعد و آماده‌اید بسؤالات زیر پاسخ بدهید و اگر پاسخی منفی باشد فوراً باصلاح
خود پردازید .

- ۱- آیا می‌توانید آنجا که نباید گفت زبان خود را نگاهدارید ؟
- ۲- آیا مردم شما را خوب و مهربان میدانند ؟
- ۳- آیا می‌توانید مجلس سردی را زودگرم کنید ؟
- ۴- آیا کلمات تسلی بخش را آسان بزبان و قلم می‌آورید ؟
- ۵- اگر صحبت ناهموار شد آیا می‌توانید بچابکی ، موضوع را عوض کنید .
- ۶- آیا می‌توانید آتش غضب را در دیگری بنشانید ؟
- ۷- اگر کسی خطا گفت یا تقصیری کرد می‌توانید برو نیاورید ؟
- ۸- آیا می‌توانید گوش باشید و حرف نزنید ؟
- ۹- آیا می‌توانید از بدبختیها و دردهای خود لب بپندید ؟
- ۱۰- آیا می‌توانید از خوبیها و مزایا و کارها و معلومات و مسکنت خود سخن نگوئید ؟
- ۱۱- آیا می‌توانید اگر خود را در مجلسی زیاد دیدید آهسته بروید ؟
- ۱۲- آیا می‌توانید اشخاص محبوب و بی زبان را با مهربانی بر سر حرف بیاورید ؟
- ۱۳- آیا می‌توانید در هر حال از مسخره کردن دیگران خودداری نمائید ؟
- ۱۴- آیا اعضاء خانواده شما را دوست و محترم میدارند ؟

مباحثه

شب جمعه از ذوق فردا ، دوسه دفعه بیدار شدم ، بار آخر هنوز چند ستاره درختهای باغ مثل غولهای سیاه، در اطراف من ایستاده بودند و میلرزیدند اما بخلاف هر شب ، از این غولها خوشم می آمد و هیچ خیال نمی کردم پشت خود، حربه خیاطی پنهان کرده باشند .

چون فردا جمعه بود ، همه چیز را دوست میداشتم. نسیم ، مثل زبان دوست ، نرم و مهربان، خوشیهای عالم را بگو شم وعده میداد. دنیا در آن تاریکی چه زیبا بود. خودم را فراموش کرده بودم و هیچ فکر نمی کردم ، حیقم می آمد از خاکستر خاطرات و دود آرزوها ، آن صفا را مکن در کنم. یکبار دیدم که آسمان و کوه و درخت و دل مه روشن شد. آفتاب بر آمد، در قلّه کوه ، رختخواب سفید تمیزی میدرخشید . میدانستم آخرین لکه برف است اما فکر گرمی و خوشی آن بستر سفید ، از سرم بیرون نمی رفت . سردی و سختی را لطف و نرمی میدیدم یعنی عکس دل شاد خودم را در صورت دنیا تماشا میکردم . خاطر م پر از شور و ترانه بود . رفقا را در خیال می بوسیدم و از کیف صحبت و شوخیهای که امروز خواهیم داشت ، لبخند میزد و لذت میبرد .

هیچ چیز را نمیشود پیش بینی کرد مخصوصاً خلق و حال خودمان را. چند ساعت بعد وقتی دوستان آمدند ، تمام سعی من این بود که نگذارم غم و غصه در خاطر م لبریز بشود و از چشم و زبانم بیرون بریزد .

البته از اینگونه تغییر حال، برای شما هم دست میدهد اما امیدانم حوصله و وقت

بی قیمت دارید که سنگلاخ پر نشیب و فراز خیال را دوباره سر بالا به پیمائید و بروید تا معلوم کنید دل شاد شما کجا در پرتگاه غم افتاده ؟

نیمساعت است مهما نهارفته اند، میخواهم راه دشوار خیال را سر بالا بروم و بینم چرا آن همه نشاط صبح، مبدل با نهمه ملال شد . گرچه منم برای آنکه خود را از زحمت فکر و کار و کوشش خلاص کنم ، دلم میخواهد مثل همه تنبلیها ، معتقد باشم که هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست لکن چون میخواهم از پیروان دانش نیز باشم ، ناچارم گفته علما را بپذیرم و باور کنم که هر چیزی شرط چیز دیگر است و هیچ حالی بی علت نیست . بنا بر این گفته، حوادثی را که صبح از خاطرم گذشته هر چه بیادم بیاید، مختصر می نویسم تا بعلت برسم .

هنوز در رختخواب بودم ، صدای دانه ای را که برای کبوترها پاشیدند ، شنیدم و سر را بلند کردم که حرکات دلربای سینه و گردن و رنگهای سیر و روشنی را که در پرشان پیدا میشود، تماشا کنم . سه چهار کبوتر ، بهم افتاده بودند، یکدیگر را میزدند و ناسزا میگفتند . هر يك میخواست تنها در آن نقطه باشد در صورتیکه دورشان تا پنج شش قدم ، همه جا دان ریخته بود .

مرغ زبان نفهم را که نمیتوان نصیحت و اندرز گفت، ناچار محبت خود را با تهدید دست و تشر ، نثارشان کردم . همه باهم پر کشیده و لحظه بعد جای دیگر باهم بزد و خورد مشغول شدند .

مرا فکر از آن باغ مصفا بر گرفت و بجایهای سرد و ناراحت برد اما غریب فحش و شیون زنهای همسایه ، زود بخودم باز آورد . این دو نفر زن ، هر وقت بیدارند . خفی و جلی باهم دعوا دارند . نمیدانم دردشان چیست و از یکدیگر چه میخواهند چون دستی از دور بر آتش دلشان دارم و خودم داخل گفتگو و اختلاف نیستم ، میتوانم درباره آنها عاقلانه بیندیشم و تعجب کنم که چرا این بیچاره ها روزهای باین روشنی را بخود تار يك میکنند ، چرا هوای باین پاکی را بزر و درد میآلایند . آیا اینها هم مثل کبوترها آنقدر کور و بی شعورند که نمی بینند برای همه دان و خوراکی هست ؟ نمیدانند که برای هر دو آب و هوا و جا و لباس آفریده شده ؟ چرا نمی فهمند که با محبت و گذشت ، هر جنگی گرچه بر سر ملك

دنیا باشد، صلح میشود و آنکه بیشتر محبت میکند، خرسندتر و خوشبخت تر است .
این بار، بر بالهای فکر پرواز کردم و از آن بالا خرابه‌ها و غمخانه‌ها و بدبختی‌ها
دیدم و ازدور و نزدیک، یادگارهای مضحك و محزون آوردم : یادم آمد در زمان بچگی
و نفهمی، بر سر يك خانه گلی که من دارم و تونداری، با پسر عمویم غوغا داشتیم و
یکدیگر را خونین کردیم . . . یادم آمد . . . اما پیش شما بماند . . . آری یادم آمد
دو روز پیش، در محفل انسی از دوستان دانشمند، دو نفر بر سر لغت باهم پر خاش کردند،
هر دو می‌لرزیدند، رنگشان پریده بود و شاید دردل، هزار بلا و بدبختی برای یکدیگر
میخواستند . . .

آیا راستی برای لغت، حقیقت و قدر و قیمتی تصور میکردند و از روی صفا و دوستی،
میخواستند نعمت خود را بزور در جیب فکر دیگری بریزند یا آنکه میخواستند بگویند
من میفهمم و تو نمیفهمی، من دارم تونداری !
پس فرق بچه با بزرگ چیست؟ آیا این همه دستور حکما و عرفا را خواندن و پسندیدن
و ستودن و بخود بستن و بدیگران عرضه کردن، تنها برای خود نمائی است؟
آیا من همیشه همان خواهم بود که بر سر خانه گلی جنگ خونین میکردم؟ آیا
هرگز عاقل و آزاد و بزرگ نخواهم شد؟
با همچو مایه اندوهی روزها میتوان غمگین بود . . .

شاعر بلژیکی

در این روزها یکی از دوستان از بروکسل ، شرح ماجرائی نوشته که چون بدرد همه کس میخورد ، میل دارم شما هم آنرا بخوانید. البته برای آنکه حفظ آداب شده باشد ، اسم نویسنده را نمیگویم و نام مرد شاعر را که موضوع گفتگو و موجب آه و ناله نگارنده نامه است ، عوض میکنم اما باید اول شمارا با احساسات و افکار رفیق خود ، آشنا کنم تا کاغذش بنظر بی سر و ته نیاید .

رفیق من از آن مردمان خوبی است که هیچ متوجه خوبی های دنیا نمیشود و از فرط نیکی ، بغیر محنت و جور ، چیزی در عالم نمی بیند . دایم متأثر است که چرا باید قوی ضعیف را بخورد یا چرا ضعیف باید خلق شده باشد. ازدیدن سیدروزی بشر همیشه رنجور و متعجب است که مگر خدای نکرده طبیعت با ما دشمنی داشته که اینهمه آرزوی بقا و اینهمه مردن را نصیب ما کرده ، اینهمه تشنگی عدالت را نسبت بخودمان و شهوت زورگوئی را نسبت بدیگران در نهاد ما گذارده !

تار عنکبوت را برهم نمیزند اما نمیگذارد عنکبوت شکار کند ، پشه را روی بدنش نمیکنند لکن چون جانش از دیگران حساس تر است ، از نیش پشه بیش از همه فریاد و فغان میکند .

از فلسفه خیلی بدش میآمد . میگفت فیلسوف ، طبیب نادان است که فقط مرض را تشخیص میدهد و بدون هیچ تأثیری بیرحمانه میگوید «تایک ماه دیگر ، قلب شما از کار میایستد و هیچ علاجی ندارد ، گوش شفقتی برای شنیدن آه و ناله شما نیست ،

چرخ طبیعت بزاری من و شما نمایستد ، اگر میخواهید با طبیعت مقاومت و مبارزه کنید ، لب از زاری و دل بر آرزو بیندید . فیلسوف دنیا را تاريك و عبوس میکند . دنیائی که در آن آرزو نباشد ، امید هم نیست ، جائیکه نگریند ، خنده هم نخواهد بود . میگفت : « شعرا خوبند که مانند آب پاك اگر اندکی دنیا برایشان سخت بگذرد ، به پیچ و تاب میافتند و ناله و مویه میکنند ، ادعای آن ندارند که با طبیعت سر مبارزه برافرازند ، با خود و دیگران راست میگویند ، یکروز از محنت روزگار گله میکنند و روز دیگر از فرط شادی سوار ابر میشوند و در آسمانها جولان میدهند . دست از آرزو و تضرع برنمیدارند و یقین دارند که گوش شفقتی هم هست و در آخر از اینهمه ضجه و استغاثه بدر خواهد آمد ورنج و الم را از بشر خواهد گرفت .

میگویند باید خوب بود و حتی بدشمنان نیکی کرد ، باید بدی‌ها را بر طبیعت بخشید و با روی گشاده تسلیم بود تا ببینیم چه میشود ...

ای افسوس ، کاش من در زمان یکی از این بزرگان بودم تا روزی صد بار بر دستش بوسه میزدم و در پایش خاک میشدم ، در هوای جانفزای محبت و دوستی ، میزیستم و از شر جهان در حصار امن و نیکی و مهربانی ، منزل و آسایش داشتم زیرا این مردم بزرگ که مانند برگ گل نازک و حساسند ، بدی را در وجود و هوای خود راه نمی‌دهند ، در کوی این فرشتگان زمینی ، جز راحت روان و آسایش جان حالی میسر نمیشود .

ای افسوس که من در زمان یکی از این بزرگان نیستم ، چرا روزگار ، عهد ما را از این نعمت بی نصیب کرده ؟ » .

بی صبری میکرد و بحرف کسی گوش نمیداد و البته اشتباه داشت زیرا اگر تقدیر گذاشته بود که چندی هم در ایران بماند و بتجسس بر آید منظور خود را در همین مهد عارفان و سرزمین شعرا و آرامگاه سرمستان گل و بلبل ، پیدا میکرد و سر می‌سپرد ولی تقدیر غیر این رفته بود .

از شدت اینگونه مالیخولیا مبتلا بضعف اعصاب و درد پا گردید . طبیعتش چون از خویشاوندان و بی طمع بود ، زود مرض را شناخت و بجای دوا کتاب شعری بزبان فرانسه برایش آورد ، همچون بهشت موعود ، مصفا و جانفزا . هر سطرش دری از

غرفه‌های آسمان را بروی مریض خیالی باز میکرد، سراسر این تصویر نیکی و دوستی و چهره دلربای محبت و آسایش پر بود .

صدها شعر از این کتاب را از بر میکرد. از فرط تکرار، مقداری از اندرزهای حکیمانه را خواهی نخواهی در ذهن رفقا جا داده بود ولی بنده فعلاً از آنها یکی یا دو تا بیشتر در خاطر ندارم، فرموده است : «کمتر وسیله آن خواهی داشت که با کسی نیکی کنی اما زیادت در اختیار تست و میتوان با زبان ، نیکی‌ها کرد . اگر مجال گفتن نباشد خزانه شفقت و نیکی‌ها را از دریچه چشم بروی دیگران بگشا که چشم از زبان گویا تر است» باز گفته « دروغ همه جا بد است مگر در میان مهر و محبت » .

یکی دیگر هم یادم آمد ، فرموده : (شرط نیکی آنست که صاحب آن پنهان شود) . این اندرز آخر گویا از روی مثل معروف خودمان گرفته شده که «سزای نیکی بدی است» البته در این صورت شرط عقل اینست که اگر کسی خوبی کرد پنهان شود.

لکن بیشتر سبب دلنشینی این کتاب ، دربار رنجور ما این شد که نگارنده‌اش را زنده میداست و بخود وعده میداد که بزیراتش خواهد رسید. دست‌اتفاق نیز مدد کرد و رخت سفر فرنگستانش را خیلی زود بر بست . اینک شرح ملاقات خود را با مسیو پیرلاتوش شاعر معروف بلژیکی در يك قسمت از نامه‌ای که اخیراً فرستاده ، چنین مینویسد :

مسافرت اروپا بشرط داشتن نقدینه آسان است و شما میدانید که من از این نعمت کم بهره‌ام . مدتی بر خود سخت گرفتم و پولی کنار گذشتم و در تعطیل مدرسه برای دیدن شاعر معبود ، به بروکسل رفتم و سرانجام ، خود را بمقصود رساندم. ممکن است نتیجه ملاقات را در دو سطر بگویم اما اهمیت قضیه در شرح ملاقات است و نه در نتیجه و یقین دارم که از خواندن آن بدتان نخواهد آمد زیرا دلیلی است که برای ثبوت حرفهای شما و خجالت خودم بدست میدهم .

خیال میکردم هر رهگذری پیر لاتوش شاعر نامی و مرد اخلاقی بلژیک را میشناسد و خانه‌اش را میداند. از هر که پرسیدم سری تکان داد و رفت. بالاخره خانم صاحب‌خانه‌ام کاغذی بکتابخانه ناشر تألیفات شاعر نوشت و روز بعد ، نشانی خانه شاعر

بدستم رسید باقلبی سرشار از احساسات رقیق و خاطری انباشته از کلمات محبت و ارادت،
براه افتادم. با گوش دل صدای شاعر را میشنیدم و از بیان مهر و مودتی که بین ما میرفت
چشمم پر از آب میشد و گلویم میگرفت .

با دستی لرزان ، بدگمه زنگ فشار دادم، در خانه باز شد، داخل دالان گشتم.
در فکر خود ، مسکن شاعر را باغی آراسته و خانه مجللی فرض کرده بودم. لکن بخلاف
تصور من ، خانه معمولی بود که برای کرایه دادن میسازند . حظ کردم که مرشدم
همانطور که انتظار داشتم در بند خویش نیست و البته عواید بیکران خود را صرف
بینوایان میکند .

زن دربان ، سری سفید از پنجره اتاقش بیرون آورد و از بالای عینک ، خیره
نگاه کرد و منتظر شد که مقصود را بگویم . پرسیدم مسیو پیرلاتوش در کدام آشکوب
منزل دارد ؟ گفت مسیو لاتوش کسی را نمیپذیرد . یقین کردم که مرشدم نه تنها از آن
بزرگوارانست که سرش بر آستان کسی فرو نمیآید بلکه آنقدر بی نیاز است که سردیگران
را نیز بر آستان خود نمیپذیرد .

آتش اشتیاقم از این تصور ، تیزتر شد ، بزاری گفتم من ایرانیم و از راه دور
آمده ام ، خواهش میکنم منزلش را بمن بگوئید و اگر میتوانید ، کاری بکنید که
مرا بپذیرد .

عینکش را از چشم برداشت و مانند اینکه پیرادرزاده از کرمان آمده خود
ملامت و نصیحت میکند ، گفت : افسوس دارم که در این موقع ، بعوض مرور کردن
درسهای مدرسه و حاضر شدن برای امتحان ، میخواهید وقت خود را بملاقات لاتوش
صرف کنید ! آیا پدر و مادرتان میدانند که وقت پسر عزیزشان چگونه میگذرد ؟
صورت سفید و چروکیده اش مثل سر و صورت بوقلمون سرخ شد . بدست و پا
افتادم و دستها را روی قلب گذاشتم و گفتم: اگر بدانید که این دل من از خواندن اشعار
اخلاقی لاتوش چه گلستانی شده ، کمک خواهی کرد که شاعر را ببینم و مجسمه اش را
در این گلستان برپا کنم ! ...

سر را بدرون برد و گفت: طبقه پنجم دست راست. در ضمن آنکه در را می بست،

دوسه بار باخشم و غضب گفتم آه از جوانهای این زمان !

از تحقیریکه نسبت بمرشدم شنیدم، ارادتم باو صدچندان شد . دوست هر قدر مظلومتر باشد، محبوبتر است. ضمناً خوشم آمد که اقلاً فهم و شعورم از يك دربان اروپائی بیشتر است. پلکان تاریك و پله‌های صیقلی را بنرسی و راحتی گریه‌که سراغ خوراکی کرده باشد، بالا رفتم. دو کلمه پیرلاتوش را باهمان خطی که روی کتاب و درضمیر من نقش بسته بود ، روی صفحه برنجی بدیوار خواندم و دلم از ذوق تپیدن گرفت. آهسته زنگ زد ، زنی نازك اندام و بلند قامت در را گشود و زنبیلی بطرف من دراز کرد اما فوراً زنبیل را بدرون برد و گفت ببخشید، خیال کردم نان آورده‌اند، شما چه می‌خواهید؟ گفتم می‌خواستم خدمت مسیو پیرلاتوش برسم تبسم محزونفنی کرد و گفت مسیو لاتوش کسی را نمی‌پذیرد . کتابهایش را بخوانید ، اگر میل دارید ، صورت تألیفات و اسامی ناشرین را برایتان بیاورم .

گفتم اتفاقاً چون تألیفاتش را خوانده‌ام شایق ملاقات هستم ، این دل من از کلمات شاعر نامی ، گلستان شده می‌خواهم مجسمه‌اش را در این گلستان برپا کنم ... سر را بزیر انداخت و با آه و زاری گفت مسیو لاتوش کسی را نمی‌پذیرد .

بنای عجز و لابه را گذاشتم ، بخلاف زن دربان ، هر لحظه صورتش بروی من گشاده‌تر میشد و نگاهش مهربانتر . چشمانش آبی رنگ و چهره‌اش کشیده و موی سرش سفید و طلائی بود. از نجابت قیافه و حالت رأفت و آرامشی که داشت ، معلوم شد که خاطرش از انوار شاعر اخلاقی همچو روز روشن است. از اصرار و التماس من ، دلش نازك شد و گویا آب هم بچشمش آمد . یکمرتبه مثل اینکه وسیله رضایت مرا یافته باشد ، بروی من نگاه خندانی کرد و گفت اگر بخواهید ، ممکن است عکس مسیو لاتوش را برای شما بیاورم .

خنده تلخی کردم و گفتم آیا شما راضی میشدید یا خواهید شد که بعوض پدر یا دوستان ، عکس او را داشته باشید ؟

دهانرا باز کرد که جواب این سؤال را بگوید، اما پشیمان شد و گفت اگر من بدانم از دیدن لاتوش چه مقصود دارید شاید شمارا قانع کنم. گفتم مگر نه که اگر ممکن

باشد دل‌مان می‌خواهد ماه را در آغوش بگسیم و آفتاب را در بغل بگیریم و حال آنکه نورشان بقدر کفایت بما میرسد؟ چه میتوان کرد، انسان دوست دارد هر چه بشود بیشتر بمبداء نور و خوبی نزدیک بشود، اشتیاق دارد اگر ممکن باشد باو نزدیک و در او محو و معدوم بشود. گفت اتفاقاً مثلی زدیدی که بکار من می‌خورد: آفتاب و ماه قشنگند و طفل نادان میل دارد آنها را در آغوش و بغل بگیرد اما عاقل میداند که این قشنگی از نزدیک زشت است.

در این اثنا غرش مردانه‌ای بلند شد. خانم مهربان، آهسته و بشتاب گفت آیا باز اصرار میکنید؟ یار دیگر غریو رعد آسائی برخاست. خانم بچشم و سر عذر خواست و گفت بروید، زود بروید، در را بروی من بست و از دیده پنهان شد. مایوس و بی تکلیف بدیوار تکیه‌دارم و مدتی در آن حال ماندم، بخاطر ندارم که در آن مدت چه فکر میکردم یا چه مدت در آن حال بودم. ناگهان در باز شد و مردی کوتاه و کلفت بیرون آمد، چانه‌اش تراشیده و از گونه‌هایش يك مشت موی فلفل نمکی آویخته بود. از پشت عینک کوچکی، دو چشم گرد قرمزش می‌افروخت، بلقیافه و صدائی غضبناک و وحشت‌زده، پرسید اینجا چه می‌خواهید! یقین کردم از ابرو و چشمهای سیاهم ترسیده و مرا دزد ایتالیائی فرض کرده، هر چه میتوانستم قیافه را ساده و مهربان کردم و با کمال نرمی و ادب، گفتم من محصل ایرانیم، بعزم زیارت شاعر معروف بلژیک آمده‌ام، از خواندن تألیفاتش دلم گلستان شده، می‌خواهم مجسمه شاعر را در این گلستان...

نگذاشت حرفم تمام بشود، مثل توپ ترکید. از نهیبش يك قدم پس نشستم. فریاد میکرد بلی لاتوش بد بخت منم، شما که هستید و پشت در خانه من چه می‌خواهید؟ دزدید یا آدم کش؟ آیا من در خانه خود نمیتوانم امنیت داشته باشم؟ مگر مارگریت نگفت که من کسی را نمی‌پذیرم؟ اگر دزد نیستید چرا ایستاده‌اید؟ بتضرع گفتم من دوستدار ادبیات و از مریدان شما هستم...

گفت من مرید نمی‌خواهم و از کسانی که دوستی ادبیات را بخور می‌بندند بدم می‌آید. آیا من اجازه ندارم مثل سایرین آزاد باشم! شما را حتماً دشمنان من فرستاده‌اند